

لازمه نوشتن، روح متجاوز و مودی است

من زیر پرگرفته از گفت‌وگویی است که چندی پیش اورهان پاموک با یکی از کانال‌های تلویزیونی در اتاق کار خود انجام داد. در پی اعلامی جایزه نوبل ادبی به پاموک، روزنامه «علیت» چاپ ترکیه گزارشی از این گفت‌وگو را برای نخستین بار منتشر کرد. پاموک در این گفت‌وگو از سبدهای نوشتن‌اش می‌گوید.



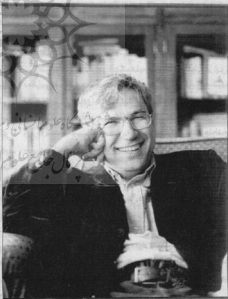
رسید. هر روز ساعت هفت صبح با هم بیدار شده و راهی مدرسه می‌شدیم.

مثل یک خر در جزیره‌ای کوچک

از اتاق کارم تا مدرسه حدوداً پانزده دقیقه راه است. از کوجهای پستی «بیگ اغلوا» - زیباترین منطقه استانبول - می‌گذشتیم. از میان ساختمان‌های روم قدیم که حال و هوایی شبیه زانو داشت و آمیخته به یادایی بود که بوی مهاجران اروپایی را می‌داد. از مقابل بناهایی که سرکارگران ارمنی ساخته بودند. در حالی که از سنج‌خیزی‌ام خوشنود بودم. به کارهای روزانه‌ام فکر می‌کردم. سکوت صبحدم با نخستین غمزه‌هایی که در شهر برانگنده می‌شود و آفتابی که هنوز نوان گرم‌کردن نداشت. یاهامی که مسیر کوجه را حفظانده، من را مثل یک خر در جزیره‌ای کوچک که به راه هر روز ماش عادت کرده، تا اتاق کارم می‌برد.

سحرگاه حاکم دمان‌هایم شد

قبلاً به خاطر شب‌کاری‌هایم، تاریکی‌ها و شبهای شهر را خوب می‌شناختم. اغلب نصفه شب از نوشتن دست می‌کشیدم. در «دیمان فاشیه» کار ساندویچی‌هایی که شبها هم باز بودند چیزهایی می‌خریدم. با همه چیز شب آشنا بودم: روسپی‌ها، اتوبوس‌ها، بی‌کس و کارها، ماشین‌های شهرداری و پلیس که با سر و صدا می‌گذشتند و دست‌های سگ که نصفه شب بیدارشان می‌شد. شبهای استانبول با آن سکوت‌اش. با صدای چرت چرت نون‌ها که فقط شبها قابل تشخیص‌اند و سطل زباله‌ای که یک گربه واژگون‌اش کرده با زباله‌های پخش شده دور و برش، و غریبه‌هایی که روزها آفتابی نمی‌شوند. معامی این‌ها جای زیادی در رمان‌هایم گرفته‌اند. که تنها دلیل‌اش. همین شب‌کاری‌ها و پرسه‌های شبانه بود. اما به دنیا آمدن دخترم. درهایم دنیای شبانه استانبول بسته شد. سحرگاه حاکم رمان‌هایم شد. اتوبوس‌ها و اتوبوس‌هایی که تک و





توک می‌گذشتند، کلوچه فروش و نعلب^۱فروشی که ظرف‌هایش را توی پیاده‌رو می‌گذاشت و برمی‌داشت، و صدای سوت مأمور ترافیک در ایستگاه‌های شلوغ.

هنگام ورود به اتاق کارم

قبل از هر کاری، سروقت تهوه می‌روم. مسیحا زیاد روزنامه نمی‌خوانم. نیم‌نگاهی می‌اندازم و پس از وقت‌کشی کردن در رختخواب اصلاً خوشم نمی‌آید. ترجیح می‌دهم مثل یک سرباز غافلگیر شده، یا حقوقی در جد یک گربه خانگی، هشت دقیقه سر سفره صبحانه باشم. در عرض شانزده دقیقه از خانه بیرون می‌روم. روزنامه نمی‌خوانم، زیرا از ریتم انرژی‌ام می‌کاهد. روزنامه روحیه نویسنده‌ای را که با مشکلات کشورش درگیر است، خراب می‌کند. باعث می‌شود که روزش بد شروع شود.

صدها قانون باید داشته باشی

مانند ماشینی برنامهریزی شده سراغ نوشته‌هایم می‌روم. برخی از قانون‌ها، مراسم و عاداتم من را منظم بار آورده. مخاطبان‌ام همیشه می‌پرسند: «چه‌گونه می‌توان خوب نوشت؟» پاسخ من این است: نویسنده‌گی کاری است که نظم فراوان می‌خواهد. باید برای خودتان صدها قانون داشته باشید تا شما را به سمت کار هل دهند. می‌آیی، قهوه‌ات را درست می‌کنی، و مراسم کوچک آغاز می‌شود. مراسم کوچک: قهوه‌ای روی میز. کاغذهای کوچک یادداشت، قطع کردن تلفن، قدم زدن، پشت میز نشستن، با انجام کارهایی که تو را مجبور به نوشتن می‌کند احساس رضایت می‌کنی. باید ایمان داشته باشی که خوشبختی همین است. شاید از نظر دیگران مسخره به نظر بیاید، اما گردن نهادن به این قوانین، از خود (قوانین) مهم‌تر است. قوانین نوشتن، یا در اصل عادت‌هایم، من را با احترام به سمت کاغذ می‌کشاند. هر چند از نگاه دیگران مضحک به نظر آیند.

خودم را کتک زدم و نویسنده شدم

در یک کلام خودم را با قوانین‌ام کتک زدم، جیلا دادم، تربیت کردم و نویسنده شدم. این‌طور می‌شود نویسنده شد. اگر نوشتن را هم‌رهن زست‌های اسایمی و ماضن یک زندگی مرادیک با شکوه فرض کرده‌اید، باید قبل از هر چیز این فرض را دور بیندازید. در انقی کوچک، تک و تنها، با قوانین و عادت‌ها، یا جان‌کندن، با عشق به کار، و در واقع با چشم دوختن به کاغذ در تمامی روز و نگاه کردن به زندگی از دریچه تخیل، می‌توانید وارد داستان نویسنده‌گی شوید.

با درگیر شدن ذهن، قدم می‌زنم

تصحیح همینگوی، نخستین مرحله کار من است. خواندن نوشته‌های روز قبل، این کار، ضمن این‌که مرا به فضای زمان‌ام بر می‌گرداند، شانس تصحیح نوشته‌هایم را هم به من می‌دهد. در مورد خوب یا بد بودن‌شان سریع تصمیم می‌گیرم. اگر روز



لازمه نوشتن، روح متجاوز و مودی است

می‌رحمی‌ام باشد زود پاره‌شان می‌کنم و دوش‌شان می‌ریزم. به همین خاطر هم در دفتر سیم‌ی می‌نویسم. دستم را ترسو عادت ندادام. بزرگ‌ترین انتقاد، پاره کردن است. پس از انتشار کتاب‌های‌مان، منتقدان بیش‌ترین تکه‌ها را از گوشه و کنار کتاب می‌کنند، اما ما نویسنده‌ها برای جلوگیری از قتل کتاب‌های‌مان، همان اول‌کار دور ریختنی‌ها را پاره می‌کنیم. یکی از پایه‌های اساسی نوشتن، پاره کردن و دور ریختن، و اگر در کاغذ بپتری می‌نویسید، پاک کردن و تصحیح کردن است.

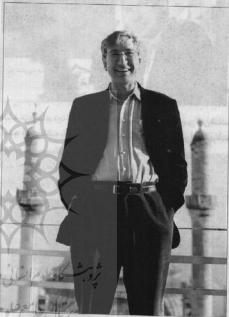
جمله زیبا برای فردا نگذار

تمام مسئله همین است. توان آغاز نخستین جمله خوب شروع کردن روز، توان نوشتن اولین جمله در لحظه نخست است. باز هم استاد خوب‌مان همین‌گوی در این مورد یک بند زیبا دارد: «هر پایان روز اگر جمله زیبایی در چنته دارید ننویسیدش، آن را برای صبح روز بعد

نگه‌دارید تا فردا بتوانید بدون هیچ وقفه‌ای شروع به نوشتن کنید، یعنی اگر جمله‌ای مثل احمد در را باز کرد، تیانچاش در دستاش بود، می‌نویسید یا در ذهن دارید، ننویسید و برای صبح فردا نگه‌شان دارید. فردا که نوشته‌های روز قبل را می‌خوانید فوراً آن را سر جای خودش بگذارید.

زیاد نوشته‌ام، حتماً خوب از آب در نیامده

بعد از نوشتن اولین جمله، دومی و سومی هم به سراغ‌شان می‌آید گویی جمله‌ها شما را به سمت خودشان می‌کشند. فریاد می‌کشند: «من هم می‌خواهم باشم، من هم می‌خواهم باشم». آشناس می‌کنند: «بگذار من هم دیده شوم، اگر چه ماه‌ها و سال‌ها به تمامی فضاها و شخصیت‌ها فکر کرده‌اید، اما با جمله‌هاست که به آن‌ها حیات می‌بخشید، عموماً بعد از نوشتن پنج شش جمله به فکر فرو می‌روم. چون این مقدار برایم زیاد است. زیاد نوشته‌ام، حتماً خوب از آب در نیامده است. با خودم می‌گویم: «بسیر کن، از تو بخوان» می‌خوانم. از سراسیمگی و شوق بلند می‌شوم و شروع می‌کنم به قدم‌زدن. قدم‌زدن، کاری که هر روز انجام می‌دهم. درست است که تا به حال زندانی‌ام نگرفته‌اند، اما این نگار را از ادبیات و فیلم‌های ترک آموختم. پیش‌تر نویسنده‌های ترکی که زندانی بوده‌اند، با قدم‌زدن، رشد کرده‌اند و کار کرده‌اند. پیش‌تر روز را نه با چشم دوختن به کاغذ،



بلکه با قدم‌زدن سپری می‌کنم. از گوشه‌ای به گوشه دیگر خاتمه، یک راهرو دراز و یک سالن کوتاه برای راه رفتن دارم. در حین قدم‌زدن در آن‌ها، به نام‌هایی فکر می‌کنم که از این پس وارد رمان‌ام خواهند شد. خیال می‌کنم که در اطراف‌شان راه می‌روم. جمله‌ها را از درون حس می‌کنم و برای نوشتن‌شان، بل شدمی در درونم ایجاد می‌شود.

فوران جملات

اگر روح بدون تحرک باشد مریض و افسرده می‌شود. انگار لگدکوب می‌شود. در این اوقات اگر روحم هم جنبشی به خود ندهد، جسمم شروع به حرکت کرده و قدم زدن‌ها هم شروع می‌شود. راه می‌روم. راه می‌روم و خیال می‌کنم در اطراف جملات می‌چرخم و به پس و پیش هر جمله‌ای می‌اندیشم. بالاخره آن جمله به ذهنم می‌رسد و می‌نویسم. اما نه فقط یک جمله، مثل شاخه‌ای که خم‌اش کرده‌ای و به جای یک گلایی، چندین گلایی از آن می‌ریزد. با رضایت و خستگی آن‌ها را یک‌جا جمع می‌کنم و دوباره قدم می‌زنم. درست مانند دانش‌آموزی که دارد

مسئله ریاضی حل می‌کند. سراغ بیچنال می‌رود و در حالی که واریاس می‌کنیم، نوشته‌هایم را هم می‌خوانیم. ذهنم کمی استراحت می‌کند. بعد دوباره لشکر ذهنم به سف می‌شود. دوباره شاعری خم می‌شود و دوباره قدم می‌زنم. زمان این‌گونه سببری می‌شود. مدت زمانی را که برای نوشتن صرف می‌کنم خیلی کم است، بیشتر وقت‌م، صرف فکر کردن و سامان‌دهی لشکر ذهنم می‌شود.

پدر، کتابت را دیدم، چاپ شده

متأسفانه دیگر مثل قبل‌ها هیجان‌زده نمی‌شوم. آن وقت‌ها، مثلاً وقتی که آقای جودت و پسرانش، ۵ را برای نخستین بار در وبترین کتابفروشی دیدم نه از طرح جلدش قبلاً اطلاعی داشتم و نه از ویرایش‌اش، اما باید اعتراف کنم که حالا در همه چیز دخالت می‌کنم. هم در طرح جلد و هم داخل کتاب فضولی می‌کنم. به همین دلیل وقتی بعد از چاپ کتاب را در دست می‌گیرم از چیزی حیرت‌زده نمی‌شوم. این‌بار

کسی که هیجان‌زده شد دخترم بود. «نام من، سرخ» ۶ را به دخترم تقدیم کرده بودم و اسم‌اش را هم روی قهرمان کتاب گذاشته بودم. روزی در یک کتابفروشی، آگهی دست‌نویسی دیده بود با این مضمون: «کتاب جدید اورهان پاموک منتشر شده. فوراً به من تلفن کرد و گفتند «پدر، کتابت را دیدم، چاپ شده از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید. حالا دیگر هیجان کتاب‌های جدیدم را به دخترم واگذار کردم».

ملزومات: قهوه و داروی معده

وقتی که نوشتن «نام من، سرخ» به پایان رسید، خیلی خسته شده بودم. در چنین شرایطی کوچک‌ترین مشکل مثل گاهی است که کوه می‌شود، کم تحمل و زودرنج شده بودم. خیال می‌کردم هر کسی با دیدنم می‌گوید: «این مزخرفات چیه که نوشتی». روی ویرایش نهایی رمان خیلی کار کرده بودم. دنبال یک سرگرمی می‌گشتم. نمی‌دانستم چه چیزی همراه یکی از دوستانم به تماشای فیلم «نجات سرجوخه ایمان» استیون اسپیلبرگ رفتم. سالن سینما تا خرخره پر شده بود و مجبور شدیم در صندلی‌های ردیف جلو بنشینیم. سرانجام پرده، من را به محاصره خود درآورد. سینمای دالسی تکانم داد. موسیقی تلمنی درونم را اشغال کرده بود. گویی من هم درون آن فیلم بودم. در درون آن جنگ آن وحشت عظیم، و این وحشت بسیار زیبا بود. از خود بی‌خود شده بودم. آن قدر خوشحال شدم که نهایتاً خوشحالی‌ام به ناراحتی تبدیل شد. چون به این فکر افتادم که هنر سینما برتر از زمان است، چرا که سینما می‌تواند ما را در هنگام شدیدترین خستگی‌ها هم به درون خود بکشد. می‌تواند تسلی‌مان بدهد و قادر است کاری کند که جهان را فراموش کنیم.

دارو، قهوه و سیگار

داروی معده‌ام روی میز، یکی از بخش‌های آیین کوچک نوشتن من است. هنگام نوشتن، هرازگاهی یکی از آن‌ها را در دهان‌ام می‌اندازم، چون اگر جمله‌ها باب میل نباشند ترشح اسید معده‌ام بشدت بالا می‌رود. شاید قرص‌ها به درد معده‌ام نخورد اما به کار ذهنم می‌آیند. سال‌ها سیگار می‌کشیدم و با گذشت زمان شدت آن بیشتر می‌شد. همیشه در دستی سیگار و در دست دیگرم خوندن بود. کم‌کم ترس برم‌داشت. دیدم که دارم چهار نعل به سمت مرگ می‌دوم. با تکیه به اراده سیگار کشیدنم را ترک کردم، ولی هنوز به نوشیدن قهوه ادامه می‌دهم. این هم



بخش دیگری از آهین نوشتن است. از پشت میز بلند می‌شوم و قهوه درست می‌کنم. درست همان طور که در کتاب سیاه‌ها ۷ نوشته‌ام، مثل یک آدم کم صبر، بدون هیچ هدفی یخچال را وارسی می‌کنم. انگار که کسی آمده و چیز تازه‌ای توی‌اش گذاشته. بعد دوباره قدم‌زدن و سراغ قهوه رفتن شروع می‌شود. همه این‌ها عادات ترک‌نشدنی یک نویسنده و مراسم روزانه‌اش است.

همه دنیا داد می‌زند: «هنویس دیگر»

مشق‌ها: چگونه قلم‌نویس شویم؟

تأیستان بیش از جزیره‌ای جلوت اقامت داشتم و روزی دوازده ساعت کار می‌کردم. خیلی هم راضی بودم. وقتی در جزیره هستم جز زمان‌ام به چیز دیگری فکر نمی‌کنم. نه کسی تلفن می‌زند و نه کسی به دندارم می‌آید. جواب تلفن‌ها را کس دیگری می‌دهد. با تمام دنیا قطع رابطه می‌کنم. در چنین شرایطی است که ذهن و روح انسان مثل یک لوکوموتیو به حرکت درمی‌آید. ایده‌های جدید پشت‌سرهم می‌آیند و مثل یک

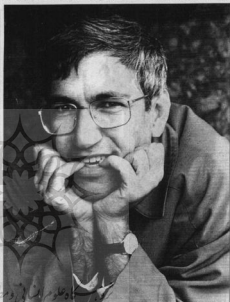
زنجیر به‌هم‌دیگر بافته می‌شوند. انگار خودم هم تبدیل به نوشته می‌شوم. کتاب به خود من می‌چسبند. با ایده‌هایم یکی می‌شوم. صبح که از خواب برمی‌خیزیم و می‌روم دوش بگیرم. از تمام تنم به جای آب خیالتیو سرازیر می‌شوند. به کنار دریا می‌روم و دراز می‌کنم. می‌اندیشم. گویی دریا بخشی از زمان من است. پیش‌تر از هر وقت دیگری بارور می‌شوم. شب‌ها ساعت ۹:۳۰ می‌خوابیدم و صبح ساعت ۲:۳۰ بیدار می‌شدم. تا ساعت ۱۰ صبح در تنهایی قهوه می‌خوردم و بیش‌تر از هر وقت دیگری می‌نوشتم. در چنین مکان ساکنی انگار همه دنیا فریاد می‌زند که: «هنویس دیگره داد می‌زند» می‌بینی، کاری که زمانی فکر می‌کردی دشوار است چقدر راحت شده. زندگی در طبیعت ساده است. همه‌چیز دروغ است. همه‌چیز به خاطر این است که تو نویسی. و تو به نوشتن ادامه می‌دهی.

دو شاخه تلفن را بیرون می‌کنم

الغلب به تلفن جواب نمی‌دهم. دو شاخه‌اش را بیرون می‌کنم. اگر کسی بخواهد، می‌تواند با فکس تماس بگیرد. یک موقعی از دستگاه منشی تلفنی استفاده می‌کردم. اما من را به یاد لگنی می‌آنداخت که «گارسا مارکز» در صد سال‌شماره‌اش از آن حرف می‌زند. در آن زمان خانواده پر جمعیتی بود که فقط یک توالیت داشتند و شب‌ها که می‌خواستند قضای حاجت کنند، همه باید صف می‌یستند. برای حل این مشکل، به ازای هر کسی یک لگن خریدند. اما به قول گارسا مارکز این کار هم چاره‌ساز نشد، زیرا از این پس صبح‌ها ضعیف برای خالی کردن لگن‌ها بسته می‌شد. حکایت منشی تلفنی هم مثل همین حکایت لگن است. سعی می‌کنید یا کسانی که پیغام گذاشته‌اند تماس بگیرند اما بیش‌ترشان را پیدا نمی‌کنید. برای این‌که بگویید: «ببخشید نمی‌توانم با شما تماس بگیرم، خواسته بودی با من صحبت کنی» اما در اصل حرفی برای گفتن وجود ندارد. باید در پی‌شان بنویس و این مشکل را دو چندان می‌کند. به همین دلیل دیگر از منشی تلفنی هم استفاده نمی‌کنم.

فشنک‌های خالی خودنویم را نگه‌می‌دارم

با خودنویس فشنگی می‌نویسم و فشنک‌های خالی جوهر را نگه‌می‌دارم. درست مانند یک شکارچی که پوک‌های خالی‌اش را دور نمی‌اندازد. خالی شدن هر فشنک برای من معنی نوشتن زیاد و پیشرفت را می‌دهد. بعد از ویرایش و تصحیح‌هایی که انجام می‌دهم، نوشته‌ام به یک کلاف سردرگم تبدیل می‌شود. به همین شکل هم برای انتشاراتی می‌فرستمش. دست دوستان انتشاراتی درد نکند، حالا که دیگر آدم معروفی



شده‌ام، بازم را می‌کشند. «حسنی عباس» که منتخبات مسابقات ویراستاری اروپا شده، دست‌نوشته‌هایم را ویرایش می‌کند. ناخواناترین نوشته‌هایم را هم می‌تواند بخواند و سریع بنویسد. بعضی وقت‌ها خیال می‌کنم که اگر من هم ننویسم، او رمان را به خوبی خواهد نوشت.

یک رمان چه گونه آغاز می‌شود

یک رمان یا یک ایده آغاز می‌شود، یا خودم می‌گویم: «در مورد نقاش‌ها و نقاشی‌ها یک رمان بنویسم» این ایده کلی است که با فضا سازی، یک اتفاق، یک موقعیت و یک قهرمان، شکوفا می‌شود. بخشی هم به شرایط زندگی و وضعیت روحی بستگی دارد. ممکن است این دو بر روی هم منطبق نشوند، اما وقتی قهرمان‌تان را در حال پایین آمدن از پله‌ها مجسم کردید، یا جمله‌ای را که امروز به زبان آوردید به نظراتان برای موقعیت رمان مناسب آمد یا زمانی که نتوانستید جزئیات را تصور کنید، آن وقت است که شروع به نوشتن می‌کنید. نوشتن رمان بخش دیگری

دارد به اسم جمع‌آوری اطلاعات. به‌طور مثال برای نوشتن نام من، سرخ؛ در سال ۱۹۹۰ وارد یک کتابفروشی شدم. در صفحه اول دفترم این یادداشت هست: «یکم خرداد ۱۹۹۰». در مورد هنر مینیاتور ایران و ترکیه سفارش چند کتاب را دادم. متصدی کتابفروشی رفت تا کتاب‌ها را بیابد. زمانی که پشت میزی نشسته و منتظر بودم، خود به خود، این یادداشت به ذهنم خطور کرده بود. همان روز مطالعه کتاب‌ها را آغاز کردم و رمان نه سال بعد چاپ شد.

وقت کار کردن، موسیقی فداغن

با موسیقی رابطه‌ای شبیه عشق و نفرت دارم. برای من موسیقی یک ماشین آرام‌بخش است. زمانی که زورم به زندگی نرسیده، غمگین‌ام، یا این‌که کارهایم روبه‌راه نیست، موسیقی گوش می‌دهم. موسیقی مرا از کاغذ و دفترهایم دور می‌کند. تسلی می‌بخشد. در رابطه با موسیقی به‌شدت محافظه‌کار و منفعت‌طلب هستم. برای من الهام‌بخش و محرک نیست، اگر هم باشد، الهامش به نوشته تبدیل نمی‌شود. به همین سبب تا آن‌جا که ممکن است موسیقی را از زندگی‌ام دور نگه می‌دارم. لازمه نوشتن، عنصر آرامش بخش نیست؛ بلکه روحی متجاوز و مودنی است. روحیه‌ای است که با آن بتوانی سرزمینی که کسی جرات قدم نهادن بر آن را ندارد، تصرف کنی. روحیه‌ی این‌گونه مودنی، متجاوز، غارتگر و قالم که جان انسان‌ها را می‌سوزاند،

نیازی به موسیقی ندارد. برعکس، فکر می‌کنم کسانی که موسیقی محتاج‌اند که نوشته‌های من را می‌خوانند. اگر من به موسیقی گوش دهم نمی‌توانم این نیاز را در آن‌ها به‌وجود بیاورم.

یک صفحه در هر روز

بیست سال است که می‌نویسم. تعداد صفحاتی را که نوشته‌ام، محاسبه و تقسیم و ضرب کرده‌ام. به حساب من، در سال ۳۰۰ روز کار می‌کنم و ۱۷۰ الی ۱۸۰ صفحه می‌نویسم. با این حساب، می‌شود روزی ۰/۷۵ صفحه. با این‌که به یک صفحه نمی‌رسد اما تمامی روزم را در اتاق کارم می‌گذرانم. گاهی اوقات نتیجه پانزده روز سعی، می‌شود دو صفحه. که همه را پاره می‌کنم و به سطل زباله می‌ریزم. به پایان بردن یک رمان مثل تمام کردن دیرستان است.



روز به پایان بردن یک رمان، درست مثل انجام دوره دبیرستان است، به یک آن جهان را در مقابل خودتان می‌کنید، هم از لحاظ مکان و هم از لحاظ زمان. کارهایی که باید انجام می‌دادید، انجام شده‌اند، فکر انجام کارهایی که با خود گفته بودید: پس از پایان رمان انجامشان خواهیم داد، نوعی سرمستی در شما به‌وجود می‌آورد، زندگی فوق‌العاده زیباست. از این که چرا همه انسان‌ها لبخند نمی‌زنند متعجب می‌شوید. اما پس از سه روز می‌بینید که در این مدت چند روزه هیچ‌کار به‌درد بخوری انجام نداداید، چون که به خودتان فشار نیاورده و از هر چیزی تنها درهای چشیده‌اید.

توضیحات مترجم:

۱. Beyoglu یکی از محله‌های زیبای استانبول واقع در حوالی میدان تاکسیم.
۲. Kaifa در اینجا پاموک با این کلمه بازی می‌کند، معنای اصلی این کلمه سرکارگر یا کمک معمار است، اما بعضی اوقات نیز به معنای کسی است که بچه‌ها را در رفتن به مدرسه همراهی می‌کند.
۳. Nishantash از محله‌های بالا شهری استانبول، واقع در منطقه عثمان بیگ.
۴. نعلب گیاهی که ریشه کوبیده و گردشده‌اش را با شیر و شکر جوشانده و می‌خورند این خوراکی در ترکیه بسیار مرسوم است.
۵. نام اولین رمان پاموک.
۶. نام یکی از رمان‌های معروف پاموک، این رمان توسط آقای ارسلان فصیحی ترجمه شده و به زودی منتشر خواهد شد.
۷. نام یکی دیگر از رمان‌های پاموک.

رنگ‌های دیگر

برای دختر خردسال نازلی

ترجمه محمد فهیمی

رنگ‌های دیگر نام یکی از کتاب‌های برنده جایزه نوبل ۲۰۰۶ اورهان پاموک است. این کتاب دربرگیرنده یادداشت‌ها، مصاحبه‌ها و مقالات نویسنده است. از خاطرات کودکی، سفرنامه‌ها، زندگی شخصی و یادداشت‌های روزانه گرفته تا فعالیت‌های درباره فرهنگ هنر و سیاست در این کتاب کرده آمده‌اند تا خواننده با لایحه‌های صمیم‌تری از دنیای رنگارنگ پاموک آشنا شود. چنان‌که زیر پخش از همین کتاب است که پاموک برای دخترش دروینا نوشته است.

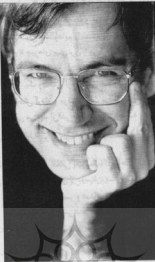
منظره

قرار بود از جهان بگویم، از چیزهای درون‌شان. چرا حرف را از این‌جا آغاز می‌کنم، نمی‌دانم. با ۱۰ ساله در دروازه، هر روز در راه می‌روم. روزی گرم با درختی که ترمش زفته بوده‌ییم، من روی صندلی پشت به درشکه‌چی نشستم و دروینا، هم مقاله من، رویه مسیر حرکت درشکه از میان باغچه‌های پر گل و درخت گذشتیم، دیوارهای کوتاه خانه‌های چوبی و جالبه‌ها، درشکه، تاق تاق جلو می‌رفت. به دختر پنج ساله‌ام نگاه می‌کردم. به حالت سوسوزان، به چیزی که در دنیا می‌دید. امید درخت‌ها، دیوارها، آگهی‌های دیواری، نوشته‌ها. مقاله من، رویه مسیر حرکت درشکه از میان باغچه‌های پر گل و درخت گذشتیم، دیوارهای کوتاه خانه‌های چوبی و جالبه‌ها، درشکه، تاق تاق جلو می‌رفت. به دختر پنج ساله‌ام نگاه می‌کردم. به حالت سوسوزان، به چیزی که در دنیا می‌دید. امید درخت‌ها، دیوارها، آگهی‌های دیواری، نوشته‌ها. مقاله من، رویه مسیر حرکت درشکه از میان باغچه‌های پر گل و درخت گذشتیم، دیوارهای کوتاه خانه‌های چوبی و جالبه‌ها، درشکه، تاق تاق جلو می‌رفت. به دختر پنج ساله‌ام نگاه می‌کردم. به حالت سوسوزان، به چیزی که در دنیا می‌دید. امید درخت‌ها، دیوارها، آگهی‌های دیواری، نوشته‌ها.

دنیایی که از کنارمان می‌گذرد و می‌گذشت نگاه می‌کردیم، یک پیکه به تمام چیزها برگ، سطل زباله، توپ، اسب، کودک، خانه، دوچرخه اما به سبزی برگ، سرخی سطل زباله، بالا و پایین رفتن توپ، نگاه اسب و چهره کودک و بعد همه این‌ها می‌گذشتند و می‌رفتند در اصل، ما هم به آن‌ها نگاه نمی‌کردیم، چشم‌هایمان روی چیزی مکتب نمی‌کرد. به جز این ظهر داغ، هیچ کنجای جهان را نمی‌دیدیم. همه چیز در گرما می‌مرد و محو می‌شد. درست مثل خمیر. انگار جهان همه از بخار است. ما هم معلق رفتیم به بحرش! هم می‌بینیم و هم نمی‌بینیم. جهان به رنگی گرم بدل شده و ما با ذهن‌مان نگاهش نمی‌کنیم.

از میان جنگل گذشتیم، ولی حتی آن‌جا هم خنک نبود. از میانش انگار گرم گرما بیرون می‌رود. هرچه سربالایی تندتر می‌شد، اسب‌ها آهسته‌تر حرکت می‌کردند. صدای جیرجیرک‌ها را می‌شنیدیم. درشکه دیگر کاملاً آرام شده بود و جاده با کاج‌ها تنگ‌تر می‌شد. ناگهان منظرهای توجهمان را جلب کرد. «هش، هش، هش»، درشکه‌سواران اسب‌ها را نگاه داشتند. گفت: «بهره کمی استراحت کن». ایستادیم و به منظره نگاه کردیم. درست زیر پای‌مان یک دره بود. زیر پای‌مان صخره‌ها، دریا، جزیره‌های معالود دیگر. آبی دریا چه قدر زیباست. با آن آفتاب سوزان بالای سرش: همه چیز زیبا و پیکر همه چیز، دست‌نخورده... درجای خودش است. منظره انگار به تنهایی یک دنیای کامل است. من و اروا، دوست داشتیم تماشا کنیم، آرام و ساکت. درشکه‌چی سیگاری آتش زد، بوی سیگار داشت می‌آمد.

چرا دیدن دنیا از این‌جا زیباست؟ شاید به خاطر این‌که همه‌اش پیوسته، شاید به خاطر این‌که اگر از این‌جا پایین ببینیم، می‌میریم. شاید هم چون از فاصله دور، هیچ چیزی زشت دیده نمی‌شود و یا این‌که هیچ‌وقت تا این حد از بالا، به آن نگاه



نکرده بودیم. حالا در این‌جا چه می‌کردیم؟ در این دنیا؟

از رویا بیداریم... زود...

چرا زیباست؟

پرسید: «اگر از این‌جا ببینیم، می‌میریم؟»

می‌میریم

یک آن با وحشت به دره نگاه کرد. ولی بعد

چونشش سر رفت. دره، دریا، صخره‌ها همه چیز بافت و بی حرکت بود. همه‌چیزه همان شکل اولش.

ملال اور...

سگی نوزادیک شکار کنیم؟ اسب‌ها، دماش را تکان

می‌داد آره سر رفت. از او خوش‌شان آمد، دیگر

منظره را نگاه نکردیم.

چیزهایی که درباره سنگ‌ها می‌دانیم

هفته پیش من و دختر پنج ساله‌ام ارویا در کرمانی

جزیره با درشکه به گردش رفته بودیم. این را

برای‌تان تعریف کرده بودم. درشکه در کنار درمی

توقف کرده بود، ما به منظره نگاه می‌کردیم که

ناگهان سگی آمده بود. سگی به رنگ گیل، بدون هیچ ویژگی خاصی. دماش را تکان می‌داد. چشم‌های غمگینش داشت. مثل سگ‌های کنجکاو ما را بو نکشید. در حالی‌که با چشم‌های نمکین‌اش نگاه‌مان می‌کرد، سعی کرده بود ما را شناسایی کند. بعد از این‌که خوب با ما آشنا شد، بوزه خیس‌اش را داخل درشکه کرد.

سکوت، رویا و وحشت کرد. پای‌های‌اش را عقب کشید و من را نگاه کرد.

آهسته گفت: «مترس». از صدای مقال خودم را کنار رو با کشیدیم.

سگ دیگر دور شده بود. با دقت به یکدیگر نگاه می‌کردیم. مخلوقی چهارپا. چه حسی دارد سگ بودن؟ چشم‌های ما بستیم و برای این‌که بفهمیم سگ بودن چه حسی دارد، شروع کردم به یادآوری چیزهایی که درباره سگ‌ها می‌دانم.

1. چند وقت پیش یکی از دوستان مهندس‌ام برای‌ام تعریف کرد که سگ «کنگال سیواسی» اش را به یک آمریکایی فروخته. در آگهی تبلیغاتی‌ای که نشانی‌ام، مام، منسی زیبا و نام‌برد از سگی «نانگال» دیده می‌شد که زبرش نوشته شده بود: «سلام، من یک سگ «کنگال» ترک‌تبار هستم. قدم تقریباً فلان قدر سانتی‌متر است، حدوداً به همان قدر سن دارم، این‌طور باهوش‌ام و آن‌طور اسلیم‌ام. چندوقت پیش یکی از دوستان گم شده بود، اما بوکش‌ان، او را شناسید. تیلوستر آن طرف‌تر پیدا کرده بودم. ما این‌طور باهوش و باوقا هستیم و غیره»
2. در داستان مصور، سگ‌هایی که نژاد ترک دارند و با حرف‌های‌شان به ترکی برگردانده شده، دهانه می‌کنند اما در داستان‌های مصور خارجی سگ‌ها می‌گویند «وای».

اطلاعات‌ام راجع به سگ‌ها همین قدر است. به ذهنم فشار آوردم، ولی چیز دیگری به خاطر نمی‌آمد. در طول این همه عمر، شاید ده‌ها هزار سگ دیده بودم، اما چیز دیگری به ذهنم خطور نمی‌کرد. البته

به جز مواردی مثل تیز بودن نوک دندان‌ها، گاز گرفتن...

دخترم گفت: «چی کار داری می‌کنی بابا؟ چشمانو نبند، این طوری حوصلام سر می‌ره»

چشم‌هایم را باز کردم. از درشکه‌چی پرسیدم: «این سگ مال کجاست؟»

گفت: «کدوم سگ؟» نشان‌اش دادم. درشکه‌چی گفت: «اینا به زیمه‌دونی سر راه میان»

سگ انکار که فهمیده باشد دارند از او حرف می‌زنند، نگاه‌مان می‌کرد.

- زمستونوا از گشنگی می‌میرن، هم‌دیگه رو تیکه پاره می‌کنن

سگوتی حکم‌فرما شد. مدتی طولانی کسی حرفی نزد.

رویا گفت: «بابا حوصلام سر رفت»

به درشکه‌چی گفت: «راه بیفت»

با به راه افتادن درشکه، رویا غرق تماشای درخت‌ها، دریا و جاده شده، و من را فراموش کرد.

همان موقع چشم‌هایم را بستم و همه سعی‌ام را کردم تا چیزهای بیش‌تری را در بازه سگ‌ها به خاطر بیاورم.

۳. یک وقتی از سگی خوشم می‌آمد، مسمومش کردند و مرد. هر وقت من را بعد از مدتی

طولانی می‌دید آن قدر خوشحال می‌شد که وقتی شکم‌اش را نوازش می‌کردم، خودش را خیس می‌کرد.

۴. کشیدن نقلش یک سگ، کار راحتی است.

۵. در محله یکی از دوستان، سگی هست که با دیدن ثروتمندان سر و صدایی نمی‌کند، اما تا چشم‌اش به فقرا می‌افتد که می‌گذرند، با همه خشم و عصبانیتش پارس می‌کند.

۶. جرنگ جرنگ زنجیر پاره شده سگ که روی زمین کشیده می‌شود، من را می‌ترساند. باید خاطره

بدی داشته باشم. ۷. همین سگی که چند لحظه پیش دیدیم نیز، پشت‌سرمان ماند.

بعد چشم‌هایم را باز کردم و فکر کردم که انکار، انسان چیزهای خیلی کمی را به‌خاطر می‌آورد.

هزاران سگی که در این دنیا دیدم، نگاه‌شان کرده‌ام. وقتی مقابل‌ام فرار داشتند زیبا بودند.

حیرت‌انگیز بودن دنیا هم همین‌طور است.

حالا همان‌جا باید همین‌جا، روی‌روی‌مان باشد. بعد همه چیز می‌گذرد، همه چیز محو می‌شود.

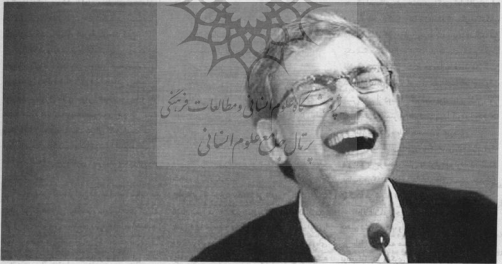
۱. Sivas karosu ترمی سگ که ظاهراً پشم‌هایی حلقه حلقه دارد و متعلق به یکی از شهرهای ترکیه به اسم «سیواس» است.

۲. سگ‌های گله‌ای که با هم زندگی می‌کنند، سگ‌های گله‌ای هستند و با هم زندگی می‌کنند.

۳. سگ‌های گله‌ای که با هم زندگی می‌کنند، سگ‌های گله‌ای هستند و با هم زندگی می‌کنند.

۴. سگ‌های گله‌ای که با هم زندگی می‌کنند، سگ‌های گله‌ای هستند و با هم زندگی می‌کنند.

کتابخانه‌های انسانی و مطالعات فرهنگی
رساله علمی علوم انسانی





Janis Joplin

by Rosanne Cash

او مُرد با بازوی شکسته به مدرسه نروم.

تصور این که جنس در آن زمان چه قدر تکلیف دهنده بود سخت است. خوانندگان بلوزی وجود داشتند که وحشی و بی‌پندوبار بودند. جولی آن‌ها هم نسبت به جنس کسی کنترل شدیدتر بودند همیشه به نظر می‌رسید پر له‌لایی آشناده‌گه پس از آن کسرتلش را کاملاً از دست می‌دهد. تابستان گذشته فیلم جستجوگر ایوان مونتوی را پس از سال‌ها دیدم و کاملاً گیج جنس شده بودم. تمرکز او بی‌رحم بود. یک منظره بود، یک نمایش، مثل وجودی اتمی که به میان جمعیت آمده. در فیلم در انتهای اجرای جنس ماما کاس فقط سرش را تکان می‌دهد، ایستاده است و تحسین می‌کند که او خدای من. چه اتفاقی افتاد؟ او با حقیقت خود درگیری نامتزلزلی داشت، مهم نبود که چه قدر ویرانگر، چه قدر غریب و چه قدر

جنس جاپلین فقط یک زن بزرگ در موسیقی راک نبود. در آن زمان او تنها زن در راک بود. جنس واقعاً تمام آن امکانات را برای زنان در موسیقی راک ایجاد کرد، بدون جنس جاپلین؛ ملبسا، آرایش و وجود نداشت. بدون جنس کرایسی هنید نبود، گوئن استغنی نبود. هیچ‌کس نبود. وقتی اولین بار جنس با من ارتباط برقرار کرد سال دوم دبیرستان بودم. Pearl اولین آلبومی بود که خریدم. یاد می‌آید که یک جورهایی ترسیده بودم. به نظر من جویل این ایده را به من داد که یک زن می‌تواند در یک اجتماع عمومی درباره زندگی‌اش بنویسد، جنس به من این ایده را داد که یک زن می‌تواند زندگی و حسیانه‌های داشته باشد و آن را به اجتماع عموم هم بفروشد. در آن زمان من یک دختر کاتولیک خوب بودم و جنس حضوری ترسناک داشت. ولی ترسیدن باعث نشد آلبوم‌های او را نخورم و روزی که

بد بود، به‌نظر می‌رسید هیچ چیز دیگری اهمیت ندارد، فرم لباس پوشیدنش، فرم خوانندش و فرم زندگی کردنش خیلی منحصر به فرد بود. نه متخصص مد بود و نه تبلیغاتچی و نه چهره‌ساز. تنها جنس بود.
زیبایی و قدرت جنس جاپلین به عنوان یک خواننده نداشتن هیچ‌گونه ترس است. چیزی را آن پشت نگه‌نمی‌داشت. هر بار که دهانش را باز کرد به لبه و نهایت رسید. از نه انگشت پایین می‌خواند و از روحش. وقتی آسیب‌پذیر می‌شد می‌توانست نابودت کند مثلاً در «من و بانای مگگی»، جایی که یک دختر کوچک را آن زیر می‌بینی. اما در تمام مدت هیچ‌گاه از موضوعش پایین نیامد. آن قدر زندگی نکرد که از موضوعش پایین بیاید. او نور درخشانی بسیار تندخو و بسیار زیبا بود که خاموش شد. خیلی زود خاموش شد. □



Patti Smith

By Shirley Manson

را برای هنرش دستکاری کند. آن چه می‌دانا امروز انجام می‌دهند، پتی اسمیت از اول می‌گردد. با این تفاوت که می‌دونا درگیر فروش بود احساس می‌کنم که مشخصاً به‌منظر من هدف پتی این بوده که از هنرش برای ایجاد آسایش و افسونگری استفاده کند. جمله شروع «انتقام» در آلبوم موج، غمگینم ایما چنین بگیریم.

تاریخ چهار پنج سال پیش در فستیوالی در آتن همراه پتی اجرا کرده و او لیست آهنگ‌ها را برای من امضاء کرد: Power to the people. این یک کلیشه است. اما به‌منظر او کلیشه‌ها عمل می‌کنند. اخیراً با مرد جوانی حرف می‌زدم که اصولاً حق خود را برای رأی دادن انکار می‌کرد. به همان اندازه که منظر او را درک می‌کنم، اعتقاد دارم که فرد اهمیت دارد. یک شخص مفرد می‌تواند تغییر ایجاد کند. وقتی پتی می‌خواند که «قدرت در دست مردم است» روی من تأثیر می‌گذارد چون می‌دانم

حدود نوزده سالم بود که برای اولین بار در مورد آلبوم پتی اسمیت شنیدم. آلبوم اسبها بود. پادم می‌آید نشسته بودم و او با صدایش من را گرفته بود. این رهایی وحشی، بعدها میبوت این بودم که اشعارش چه قدر ادبی بود، چه قدر روشن‌فکرانه و چه قدر سیاسی. این که در آهنگ‌هاش از هر چیزی حرف می‌زد به‌جز عشق قلبی‌اش نسبت به یک مرد. خیلی دوست‌اش داشتیم. و ظاهراً با هم خیلی دوست داشتیم. این قیافه نافرین با موهای بریده، که او را شبیه پرسی لاغر مردنی می‌کرد. او کاملاً متضاد آن چیزی بود که من از کودکی به عنوان ظاهر یک زن آرزویش را داشتیم.

یک هنرمند فولک بود همان‌طور که بان دین بود. این را که او شاعری درگیر در هنرهای بصری بود دوست داشتیم. تنها موسیقی نبود که برای او اهمیت داشت. همه چیز بود. او می‌دانست که نغمه‌اش چه قدر قدرتمند است و این که چه گونه آن

تنها من نیستیم که این چیزها را درک می‌کنم. تصور می‌کنم میلیون‌ها نفر که او برای‌شان می‌خواند مثل من فکر می‌کنند. وقتی آن چند میلیون نفر را جمع می‌بندی خیلی ارزنده می‌شود.

او یک سرباز است، او شکست نمی‌خورد. به جدول‌های امروز نگاه می‌کنم. به زنانی که بیش‌ترین آلبوم‌ها را می‌فروشند، و بیش‌ترین ستون‌ها را در مجلات به خود اختصاص می‌دهند و از این که چه گونه توسط این ایده حقوقی مرمانه که زنان و یانگی‌گری‌ها چه گونه باید باشند کنترل می‌شوند، وحشت می‌کنم. وقتی کریستینا اگویلا به عنوان یک فیکور یانگی و شورشی جدی گرفته می‌شود، با مشکل بزرگی روبرو هستیم. از این خوشحالم که پتی هنوز قصد دارد برخیزد و بجنگد. باعث می‌شود که کمتر احساس تنهایی کنیم.

درین که به زنده ها بسکی اندوه و مهر است که
 همه بر فداکاری من بند چشمتی من برین
 دیم منماری پاهای زود جوشد گزافه به
 خنده با من جمل شیده
 درین که به زنده ها بسکی اندوه و مهر است که
 همه بر فداکاری من بند چشمتی من برین
 دیم منماری پاهای زود جوشد گزافه به
 خنده با من جمل شیده



Van Morrison

by Peter wolf

گیتار اکوستیک و یک ضبط زیل به زیل.
 تلفن نداشتند و غذای کمی می خوردند.
 روزهای سختی بود در تبعید بود، با خانواده‌ای که
 باید غذایشان را می داد، بدون پول، گروه قرارداد و
 هیچ قسمتی برای یک راه‌حل مطمئن و قانونی.
 حتی دلیلی که به بوستون آمد هم مثل یک راز باقی
 ماند.

هر وقت برای گزارش می خواست تلفن کند
 مجبور بود چند بلوک راه طی کند تا به خانه من
 بپاید. انگار خانه من، علاوه بر آن، برایش یک نوع
 قرار موقت از زندگی پیچیده و سختش بود.
 ساعت‌های بی پایان به صفحه‌های من گوش می داد،
 بارها و بارها به چیزی که «انجیل» جکی ویلسون،
 ری چارلز، هنک ویلیمز، لوتی جردن، بیلی
 استوارت، لوئیس و جان لی هوکر بود گوش می کردیم.
 نسخه اجرای زنده Rainbow65 از جین چندلر را
 خیلی می گذاشت. مجبور می شدم یک سوزن

سال ۱۹۶۸ بوستون تی پارتی بهترین کلوب برای
 گروه‌های راک بود. گروه من Hallucinations
 ترکیبی از اخراجی‌های دانشگاه هنر که حسابی در
 R&B و شیکاگو بلوز خیس خورده بود. هر وقت که
 می شد از کلوب به عنوان محل تمرین استفاده
 می کرد. موسیقی‌ای که می زدیم می شد گفت که
 ابتدایی، خام و شلوغ بود. یک روزش توسط تمرین
 سویدم و آسانده می شدیم تا اول کنسرت
 Howlin' Wolf نوازنده بلوز بزرگ اجرا کنیم، چیزی
 چشم‌ام را گرفت و نگاه کردم تا غریب‌ای را که از در
 وارد می شد ببینم. هیچ اهدای نداشت که کیست و
 این‌جا چه کار می کند. بنابراین به طرفش رفتم تا
 ببینم چه می خواهد. از من پرسید که در بوستون
 کجاها می شود اجرا کرد.

یک دفعه فهمیدم که او کیست، هم هیجان زده
 بودم و هم میوه. هیجان زده، چون اولین آلبومش
 را به همراه گروهش The Them که در جدول هم رفته
 بود شنیده بودم و برایش احترام زیادی قائل بودم.
 میوه بودم چون او بسیار گمگشته و پریشان بود.
 به رغم موفقیت قطعه‌اش Brown Eyed Girl که در
 جدول چهل قطعه برتر بود با نیت کردن خود به
 عنوان یک سولو آرتیست مشکل پیدا کرده بود. حال
 و هوای بسیار سرد داشت.

پس از حرف زدن با هم معلوم بود که عشق
 مشابهی نسبت به موسیقی داریم، و ن به تدریج
 خودش را شل کرد و نقشه‌هایی برای همراهی
 کشیدیم. به رادیو FM که من در آن اجرا می کردم
 می آمد. به زودی شروع به گشتن و پرسه زدن با هم
 کردیم.

جدید برای گرامافون بخرم.

شب‌های زیادی به سر زدن به کلوب‌های
 مختلف گذشت. اما آدم‌های کمی می دانستند که من
 کیست. گاهی اوقات همراه گروه من اجرا می کرد. یک
 شب که اول آهنگ او به نام Gloria را می زدیم او را
 روی سن صدا کردم. هر چند که نسبت به خواندن
 آن بی میلی نشان می داد، اما وقتی بالا آمد خودش
 آهنگ را به King Pleasure می داد و زیبا وصل کرد.
 متأسفانه تماشایان نمی خواستند این خواننده
 ناشناس، این آهنگ را که به سرعت داشت به یک
 راک کلاسیک تبدیل می شد، تغییر دهد.

بالاخره من توانست یک گروه دو نفره آکوستیک
 راه بیندازد و یک‌جایی برای اجرا پیدا کند. چند
 طبقه پایین یک استخر بود، گود، عمیق و تاریک.
 روی دیوارهای زرد دودگرفت‌اش با نقش‌های
 مصری تزئین شده بود. کلوب به اسپاس می خورد.
 Catacombs. یک ضبط فرض کردم که اجرا را
 ضبط کنم. چیزی که آن شب اجرا کرد تبدیل به
 مجموعه قطعاتی شد که یک آلبوم فوق‌العاده عالی
 Astral weeks را ساخت. با وجودی که عده کمی
 آمده بودند، وقتی اجرای من تمام شد، هیچ شکی
 نبود که حاضران اندک کلوب شاهد چیزی غیرعادی
 بودند.

وقتی تابستان گذشته کنار سن ایستاده بودم و
 وزن را که برای هزاران نفر اجرا می کرد نگاه می کردم،
 همان قدرت خام و عشق را که آن سی سال قبل در
 Catacombs داشت در او دیدم. بار دیگر توانایی
 قدرت اسرارآمیزش را در از بین بردن نالسمیدی و
 افتشاش که به سادگی می توانست او را به نام
 بیندازن تحسین کردم. با به تعالی رساندن هنرش به
 چیزی تجسم بخشیده که تقلیدی در آن نبود. او
 ستایش روح را جسمیت بخشید. انجیل به روایت
 و ن بیندش کن، بلندش کن، یک کمی بلندتر...
 می‌دونی روح دارم. خیلی دیره که تومش کنیماه